

با پسر در پارک لادن قرار داریم



همیشه‌های

داستان

● ۲۰ آذر ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره ۹
● ۸ صفحه

پدر مریض و بی‌خانمانش برسد. پیرمرد شورایار از لابه‌لای حرف‌های او فهمید که تنها پسر او «شهاب» نام دارد که به‌طور قاجاچی به کشور ترکیه و از آنجا هم به آلمان رفته است. برای همین قاجاچی رفتنش هم تمام اموال و خانه و زندگی مرد علیل و یک چشم را بر باد داده بود و حالا این مرد در مانده و مریض‌احوال را با امید برگشتنش در پارک لادن تنها گذاشته بود. مرد تعریف کرد که چندباری با موبایل یکی از آدم‌هایی که در همین پارک دیده و آشنا شده بود، با پسرش در آلمان تماس تصویری هم داشته و به او گفته که در پارک لادن منتظر او می‌ماند. پسرش هم به او قول داده بود به محض اینکه دستش باز شود و پولی فراهم کند برمی‌گردد و پدرش را به بیمارستان می‌برد و حال و روزش را بهتر از این می‌کند. پیرمرد شورایار این حرف‌ها را از زبان مرد علیل می‌شنید اما باور نمی‌کرد چون در بین صحبت‌های مرد علیل دریافت که پسرش در آلمان خودش هم گرفتار شده است؛ گرفتار مواد مخدر و بیکاری و بلا تکلیفی... و نمی‌داند در آن کشور غریب با آن همه گرفتاری‌ای که به سرش آمده و بدتر از همه با بی‌پولی چه کند... اوایل شب بیشتر مرد علیل حرف می‌زد و پیرمرد شورایار محله بیشتر گوش می‌داد اما زمان به یادآوری خاطرات تلخ و بازگویی آنها وقتی کام و اوقات مرد علیل تلخ شد، پیرمرد شورایار سعی کرد او را به سکوت و دارد و خودش از راهکارهایی که به نظرش می‌رسید برای حال و روز فعلی مهمانش مناسب است، بگوید.

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی که بین آنها برقرار شد، پیرمرد گفت: «فردا شب با حاج آقا عظیمی، امام جماعت مسجد صحبت می‌کنم که هماهنگ کنیم شما هم این شب‌های سرد زمستان را به گرمخانه شهرداری منطقه بروی... خودت دیده‌ای که همه آنها بی‌کسب با تو در همین پارک محله مان بودند رفته‌اند سمت گرمخانه و دیگر شب‌ها کسی آنها را در این پارک نمی‌بیند. شنیده‌ام در گرمخانه شهرداری منطقه همه امکانات فراهم است. می‌توانی هر شب دوش بگیری و دستی به سر و رویت بکشی... غذای گرم هم هر شب به مددجویان می‌دهند... از همه مهم‌تر یک تخت و پتوی گرم و نرم هم به شما می‌دهند که دیگر نگران سرمای این شب‌های سرد سال نباشید.»

مرد علیل از شنیدن این حرف‌ها خوشحال شد اما یکبارہ انگار که فکرش در گیر جایی باشد، چهره در هم کشید و گفت: «اما من به پسر قول داده‌ام که در همین پارک لادن منتظرش می‌مانم. اگر از اینجا بروم و او بیاید دنبالم بگردد و پیدا کنم، ناراحت می‌شود...»

پیرمرد شورایار محله نتوانست جلوی بغض و اشک خود را بگیرد و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «تو به من قول بده این زمستان را بروی گرمخانه شهرداری منطقه؛ من هم به تو قول می‌دهم که هر روز به پارک سر بزنی و به بقیه هم بسپارم که اگر پسر تو آمد و دنبال تو گشت، به او بگویم که تو در گرمخانه شهرداری منطقه هستی و جا و مکان و حال و روزت هم خوب است.»

مرد علیل سری به نشانه تأیید تکان داد و پیرمرد شورایار بلند شد تا برود دوباره برای او جای بریزد...

پارک لادن روز به روز خلوت‌تر از روزها و ماه‌های قبل می‌شد و آنهایی که از صبح تا شب بیکار و عاطل و باطل در گوشه و کنار آن می‌پلکیدند و پارک را اتراق گاه دائمی خود کرده بودند دیگر کمتر در حوالی و اطراف این پارک خلوت و محصور در میان درختان تنومند دیده می‌شدند. عادت ساکنان این پارک که همان بی‌خانمان‌ها بودند، همین بود که هر سال با گرم شدن هوا به گوشه و کنار آن سرازیر می‌شدند و با سرد شدن تدریجی هوا هم به مرور پارک را خلوت می‌کردند و دنبال سرپناه‌های زمستانی بهتری در محله‌های دیگر شهر می‌رفتند. وقتی پاییز به نیمه‌های خود رسید تقریباً همه ساکنان پارک اقامتگاه‌های موقت خود در روزها و شب‌های گرم سال را ترک کرده و رفته بودند و تنها چند نفری که توان رفتن نداشتند در گوشه و کنار و پس و پشت درختان تنومند باقی مانده بودند. آنها زیر درختچه‌های پر شاخ و برگ و چتری، فضاهای دخمه‌مانندی برای خود درست کرده بودند که بیشتر اوقات آنجا می‌خوابیدند و اغلب مواقعی که گرسنه و تشنه می‌شدند از آنجا بیرون می‌آمدند؛ گشت و گذاری در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف می‌زدند؛ داخل کیسه‌ها و سطل‌های زباله سرک می‌کشیدند و از مقابل مغازه‌ها و میوه‌فروشی‌ها، پسماندها را جمع می‌کردند و دوباره به پارک و محل زندگی خود بازمی‌گشتند. چهره‌های این افراد برای اهالی محل آشنا بود. مدت‌ها بود که این چهره‌های غمگین و پریشان را می‌دیدند. گاهی دل‌شان به حال این افراد بی‌خانمان می‌سوخت و کمک‌شان می‌کردند و برایشان غذای گرم می‌آوردند و هر چه لباس و وسایل اضافی داشتند، به آنها می‌دادند. حکم همسایگی پیدا کرده بودند بدون آنکه همسایه واقعی هم‌دیگر باشند. در میان افراد بی‌خانمان پارک لادن، مرد میانسال علیل و یک چشمی‌ای که همیشه خدا یک عصا زیر بغل داشت و کوله‌ای روی دوشش بود، آشمار از بقیه بی‌خانمان‌ها برای اهالی محله‌های اطراف پارک بود. او بعضی شب‌ها از پارک بیرون می‌آمد و کنار میدان‌گاه محله در گوشه‌ای می‌خوابید. اهالی هم هر موقع از کنارش می‌گذشتند، چیزی در کنار دست او می‌گذاشتند که شاید به دردش بخورد. وقتی هوا به مرور سرد و سردتر می‌شد بقیه بازمانده‌های بی‌خانمان پارک هم سراغ مکان‌های گرم و گرمخانه‌های شهر می‌رفتند اما مرد علیل و یک چشم مهمان همیشگی پارک و محله باقی می‌ماند. کسی از داستان زندگی او خبر نداشت. خیلی‌ها فکر می‌کردند که او رازی در دل دارد و برای همین وابستگی خاصی به این محله و پارک پیدا کرده که نمی‌تواند از آن دل بکند. حدس‌شان هم تا حدودی درست بود. این را پیرمرد شورایار محله که خودش هم تنها بود، زمانی متوجه شد که غروب یک شب سرد و برفی زمستان هنگام برگشتن از مسجد محل، مرد علیل و یک چشم را زیر لایه‌ای از برف دید. سراغش رفت؛ کمکش کرد؛ به خانه خودش برد؛ غذا و لباس گرم به او داد و تا پاسی از شب پای در دلش هایش نشست. با هم از هر دری حرف زدند و آنجا بود که پیرمرد شورایار محله از راز او آگاه شد. البته راز آنچنانی‌ای هم در میان نبود که به دیگران هم مربوط باشد. هر چه بود ماجرای زندگی خود مرد بود که او را به ماندن در پارک ترغیب و تشویق می‌کرد. او آن شب برای پیرمرد شورایار تعریف کرد که تنها پسرش این آوازی و بی‌خانمانی را به سر او آورده و حالا هم در ایران نیست که به داد